

سه گانه امپراتوری

کتاب اول

# دختر امپراتوری

ریموند ای. فایست

جنی ورتس

ترجمه

نسترن صابری راد

انتشارات بهنام

## فصل اول

### بانو

کاهن گونگ را به صدا درآورد.

صدا در تمامی گنبد‌های طاقدار معبد، که به حکاکی‌های بی‌نظیر رنگین منقش شده بودند، طنین‌انداز شد. تک نت آوا آنقدر در میان گنبد‌ها پژواک یافت تا به خاطر‌های از صدایش تبدیل شد، روح سرگردان یک نت.

مارا زانو زد، زمین سرد و سنگی معبد گرما را از وجود او بیرون می‌کشید. لرزید، اما نه بخاطر سرما، به سمت چپ نگاهی کرد، یک آغازگر دیگر همانند مارا زانو زده بود، و حرکات او را همانند آینه تکرار می‌کرد. هر دو همزمان روسری سفید یک آغازگر را بالای سر نگه داشتند؛ تا فصلی دیگر را در خدمت به فرقه لشیما، الهه نور درونی، آغاز کنند. با روسری بلند کتان که بالای سرش چادر ساخته بود، مارا به سختی می‌توانست حالت خود را بر روی زانوانش ثابت نگه دارد. بی‌صبرانه منتظر لحظه‌ای بود که اجازه یافت روسری آغازگر را بر سر خود بگذارد. تنها چند لحظه پیش روسری را بلند کرده بود، ولی وزن آن، همانند وزنه‌ای سنگی، بازوانش را به تقلا انداخته بود. صدای گونگ دوباره طنین‌انداز شد. مارا ناگهان حضور جاویدان الهه را به یاد آورد و از اینکه خود را در چنین لحظه مهمی درگیر مسائل بی‌اهمیت کرده بود، بر خود نهیب زد. الآن بیش از همیشه نیاز داشت که بر افکارش مسلط باشد. در دلش از الهه درخواست بخشش کرد. خستگی، هیجان و دلهره انتظار همه دست به دست هم داده بودند. مارا از بانویش خواست که او را برای یافتن آرامش درونی، چیزی که با تمام وجود به آن احتیاج داشت، راهنمایی کند.

گونگ دوباره به صدا درآمد، برای سومین بار از بیست و دو مرتبه‌ای که

باید برای این مراسم به صدا در می‌آمد. بیست بار برای خدایان، یک بار برای نور بهشت، و بار آخر برای این کودکان خطاکار، که قصد داشتند به خدمت الهه خرد و بهشت علیا درآیند. در هفده‌سالگی، مارا، به همراه آن دیگری که در کنارش زانو زده بود، آماده می‌شد که به مادیات و لذایذ دنیوی پشت کند. نوزده‌طنین دیگر مانده بود تا آن دختر خواهر او محسوب شود، اگرچه تنها دو هفته پیش برای اولین بار با او ملاقات کرده بود.

مارا به خواهر جدیدش فکر کرد؛ یورا<sup>۱</sup> یک دختر بدخلق از خانواده‌ای رگ و ریشه‌دار و ثروتمند در ایالت لاش<sup>۲</sup> بود درحالی‌که مارا از خاندانی باستانی و قدرتمند آمده بود، خاندان آکوما<sup>۳</sup>. دلیل آمدن یورا به معبد، یک نمایش برای به رخ کشیدن تقوای خانواده‌اش بود، یورا به دستور عمویش، که خود را بزرگ خانواده می‌دانست، و در پی پذیرفته شدن در یکی از خاندان‌های قدرتمند بود، به معبد فرستاده شده بود. مارا، از سوی دیگر، برای پیوستن به فرقه، با نارضایتی پدرش مقابله کرده بود. زمانی که دخترکان داستان زندگی خود را در اولین ملاقات، برای دیگری بازگو می‌کردند، یورا به سختی می‌توانست باور کند که دختر یک ارباب قدرتمند راضی باشد که تمام عمر خود را در پس دیوارهای معبد فرقه در خدمت به الهه سپری کند. این مسئله حتی باعث عصبانیت یورا شد. میراث مارا، برایش موقعیت، متفقین قدرتمند، صفی‌طویل از خواستگاران مناسب و ازدواج با پسر یک ارباب دیگر را به ارمغان می‌آورد. این درحالی بود که یورا، پیشکش شدن خود را به معبد، به چشم ایثار و از خود گذشتگی نگاه می‌کرد، ایثاری که به زعم او باعث میشد نسل‌های پس از او به همه آنچه که مارا آگاهانه به آنها پشت کرده بود، دست پیدا کنند. اولین بار نبود که مارا به این مسئله که آیا یورا خواهر خوبی برای فرقه خواهد شد، فکر می‌کرد. ولی در عین حال مارا مطمئن نبود که خودش هم شایستگی آن مقام را داشته باشد.

1. Ura

2. Lash

3. Acoma

طنین صدای گونگ، عمیق و سنگین، دوباره در فضا طنین‌انداز شد. مارا چشم‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم گذاشت، التماس برای راهنمایی و آرامش در ذهنش پیچید. چرا هنوز آشفته و گرفتار شک و تردید بود؟ هجده طنین دیگر و خانواده، دوست، و دنیای آشنا برای همیشه در پشت دیوارهای معبد مدفون می‌شدند. گذشته او، زندگی به آنگونه که می‌شناخت، از اولین لحظات کودکی تا دل‌نگرانی‌های یک دختر اشراف‌زاده درباره نقش خانواده‌اش در بازی قدرت که همیشه در میان سران شورای عالی در جریان بود، آن نبرد بی‌پایان برای دستیابی به قدرت در امپراتوری تسورانی<sup>۱</sup>، همه فراموش می‌شدند. با وجود اختلاف طبقاتی شدید، یورا خواهر او خواهد شد، زیرا که در فرقه لشیما، مقام شخصی و نام خاندان به رسمیت شناخته نمی‌شدند. تنها چیزی که در این فرقه اهمیت داشت، خدمت به الهه با پاکدامنی و فرمانبرداری از او بود.

کاهن برای پنجمین بار بر گونگ کوبید. مارا زیر چشمی به محراب بالای سکو نگاه کرد. در زیر شش طاق حکاکی شده، شش کاهن و راهبه در جلوی مجسمه لشیما زانو زده بودند، پرده حائل، برای میمنت روز ورود خواهران جدید به فرقه، از روی چهره الهه به کنار رفته بود. سپیده‌دم از میان پنجره‌های بلند و باریک گنبدها می‌درخشید، درخششی رنگ‌پریده در میان معبد نیمه‌تاریک. به نظر می‌رسید که طلوع خورشید مجسمه الهه را نوازش، و نور شمع‌های تشریفاتی اطراف او را ملایم‌تر می‌کرد. بانوی ما در نور سرخ طلوع، مانند یک دوست قدیمی به نظر می‌رسد. مارا در افکار خود غرق شد. بانوی خرد با یک لبخند نیمه بر لبان تراشیده شده‌اش، به آنها نگاه می‌کرد، انگار که همه افرادی که او را می‌پرستیدند، برای همیشه عشق و حمایت او را خواهند داشت، انگار که لطف ذاتی‌اش به تمامی آنان آرامش درونی و مصونیت می‌بخشید. مارا در دل دعا کرد که واقعا چنین باشد. کاهن دوباره بر

گونگ نواخت. فلز گونگ تابش خورشید را منعکس کرد و درخششی طلائی بر آن شکوفا شد. تابشی که برای لحظه‌ای ورودی اندرونی معبد نیمه‌تاریک را نورانی کرد. سپس، با محو شدن آن برق خیره‌کننده، گونگ دوباره نواخته شد. گونگ باید پانزده بار دیگر نواخته می‌شد. مارا لبش را گزید، مطمئن بود که الهه مهربان او را بخاطر حواس‌پرتی خواهد بخشید. افکارش مانند نور منعکس شده از بلورهای شکسته در فضای ذهنش به رقص درآمده بودند. شاید جنس من برای پیوستن به خواهران زیاد اعلا نباشد، مارا در حالی که به الهه خیره شده بود، در دل اعتراف کرد. التماس می‌کنم با من صبور باشید، بانوی نور درونی. مارا نگاهی دوباره به همراه خود انداخت؛ یورا ساکت و بی‌حرکت با چشمان بسته، زانو زده بود. مارا تصمیم گرفت که از رفتار همراهش پیروی کند، حداقل در ظاهر، حتی اگر که نمی‌توانست آرامش درونی مورد نیاز را احساس کند.

مارا به دنبال وال<sup>۱</sup>، هسته پنهان وجود خود گشت، و سعی کرد که ذهنش را آرام کند. برای چند لحظه زودگذر، احساس موفقیت کرد. ولی با نواخته شدن دوباره گونگ، ذهنش به زمان حال و دنیای اطرافش بازگشت. مارا سعی کرد به آرامی وزن خود را بر روی زانوان دردناکش جابجا کند. بازوانش از بالا نگهداشتن روسری به سوزش افتاده بودند. به سختی جلوی آه کشیدن خود را گرفت. با اینکه پیش از اینکه شایستگی حضور در شهر مقدس و به تن کردن جامه خواهران فرقه را پیدا کند، شش ماه طاقت‌فرسا را در نیایش و تمرین سپری کرده بود، تمام اصول رسیدن به آرامش درونی که خواهران فرقه در طول دوران نوآموزی به او یاد داده بودند، از ذهنش پاک شده بود. دوباره گونگ نواخته شد، صدایش به بلندی صدای شیپور جنگی که سلحشوران خاندان آکوما را به صف‌آرایی فرا می‌خواند، در گوش‌های مارا زنگ زد. چقدر جنگجویان آکوما، در روزی که روانه شدند تا به نیروهای

جنگ‌سالار بپیوندند، پوشیده در زره‌های میناکاری شده سبز، و سرلشکر و فرماندهان با پرهای پرپشت روی کلاهخودهایشان، در چشمان مارا شجاع به نظر می‌رسیدند. مارا نگران به جنگی که با بربرها در جریان بود فکر کرد، جنگی که پدر و برادرش در آن می‌جنگیدند. تقریباً تمام نیروی نظامی خاندان آکوما به جنگ فراخوانده شده بود. خاندان‌های تسورانی در وفاداری به جنگ‌سالار به دو گروه مخالف تقسیم شده بودند، و از آنجا که کل قدرت شورای عالی در دستان یک خاندان نبود، روابط فامیلی و برتری خونی شدیداً بر مرادات خاندان آکوما، حکمفرما شده بود. خاندان‌های طایفه هاداما<sup>۱</sup> تنها در ظاهر با هم متحد بودند، و خیانت به آکوما توسط فامیل‌های درجه چندم که به دنبال مرحمت و مساعدت خاندان مین‌وانابی<sup>۲</sup> بودند، خارج از قلمرو احتمالات نبود. اگر پدرش برای حرفهای مارا ارزش قائل می‌شد، او از پدرش درخواست می‌کرد که از حزب جنگ خارج شده و با حزب چرخ نیلی هم‌پیمان شود، حزبی که در ظاهر فقط به تجارت علاقه داشت ولی در پشت پرده سعی در آن داشت که قدرت جنگ‌سالار را محدود کند...

مارا اخم کرد. باز هم ذهنش درگیر نگرانی‌های دنیوی شده بود. او از الهه طلب بخشش کرد و سپس افکار مرتبط با دنیایی که قصد داشت برای همیشه به آن پشت کند را از سرش بیرون راند.

با نواخته شدن دوباره گونگ، مارا زیر چشمی به روبروی خود نگاه کرد. اعضای صورت سنگی الهه انگار به ملایمت او را سرزنش می‌کردند؛ مارا به خود یادآوری کرد که تقوا و فضیلت با فرد آغاز میشود. نور هدایت تنها شامل کسانی می‌شد که واقعا به دنبال روشنایی بودند. مارا به پایین نگاه کرد.

گونگ دوباره به لرزه درآمد و با خاموش شدن انعکاس لرزان آن، صدای دیگری خلوت معبد را شکست، صدایی که اصلاً به معبد تعلق نداشت. صدای صندل‌هایی که بر کف سنگی سرسرا ساییده می‌شد و به هم خوردن سلاح و

زره به گوش رسید. از پس پرده زمزمه یک کاهن شنیده شد: «بایستید! شما اجازه ورود به معبد اندرونی را ندارید! ورود جنگجویان به معبد اندرونی در این لحظه ممنوع است!»

مارا در جای خود میخکوب شد. یک پیش‌آگاهی شوم وجود او را لرزاند. از زیر خیمه سرپوش، دید که کاهنانی که بر سکو زانو زده بودند، با نگرانی از جای خود برخاسته و برگشتند که دلیل اختلال در مراسم را دریابند. گونگ در زمان معین نواخته نشد و ساکت باقی ماند.

کاهن اعظم با اقتدار به سمت پرده حرکت کرد، ابروهایش از نگرانی در هم گره خورده بودند. مارا چشمانش را به هم فشرد. شاید اگر موفق می‌شد که دنیای بیرون را به همان راحتی بستن چشم‌هایش، از ذهن خود بیرون کند، هیچکس نمی‌توانست او را در اینجا پیدا کند. اما صدای پاها متوقف شده و صدای کاهن اعظم در تالار پیچید: «دلیل شما برای این بی‌حرمتی چیست جنگجو؟ این کار شما هتک حرمت به یکی از مقدس‌ترین آیین‌ها است.»

«ما به دنبال بانوی آکوما آمده‌ایم!» صدایی در معبد طنین انداخت.

بانوی آکوما! انگار که چاقویی سرد در قلب مارا فرو رفت، آن کلمات روح او را تکه‌تکه کردند. همان یک جمله زندگی او را برای همیشه دگرگون کرده بود. ذهنش عصیان کرد، انکار در سرش آشوب به پا کرده بود، ولی به جبر اراده خود را آرام نگه‌داشت. او قصد نداشت با نمایش غم و اندوه خود در انظار عمومی، نیاکان و اجداد خود را شرمگین کند. زمانی که لب به سخن گشود، صدایش ذره‌ای نلرزید و آشوب درونش بر همه پوشیده ماند: «من اینجا هستم کیوکه<sup>۱</sup>». مارا از جایش برخاست.

زمانی که کاهن اعظم جلوی مارا ایستاد، همه کاهنان و راهبه‌ها به او خیره شدند. سمبل‌های گلدوزی شده روی ردای رسمی کاهن اعظم، زمانی که خواهری را به سمت خود فراخواند، برق زدند. راهبه به سرعت به پیش